

□□□

حال دل از دوری دلبر، نمی دانم چه شد؟
ریخت اشکی بر زمین، دیگر نمی دانم چه شد
مَسْخَرَمْ عَجَزْ آشنایی های حیرت نیستم
این قَدَرِ دانم که سعی پر نمی دانم چه شد
از دمیدن، دانه من، کوچه گرد بی کسی است
مشت خاکی داشتم بر سر، نمی دانم چه شد
صفحه آیین، حیرت جوهر این عبرت است
کای حریفان، نقش اسکندر نمی دانم چه شد
گردش رنگی و چشمک های اشکی داشتم
این زمان آن چرخ و آن اختر، نمی دانم چه شد
«بیدل» اکنون با خودم، غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بی خود داشتم در بر، نمی دانم چه شد...

□□□

سر طره ای به هوا فشان، خُتَنی ز شکب تر آفرین
مژه ای بر آینه باز کن، گل عالم دگر آفرین
سر زلف عربده شانه کن، نگهی به فتنه فسانه کن
روشی جنون بهانه کن، زغبار من، سحر آفرین
ز حضور عشرت بیش و کم، به بهشت، خوانی ام و ارم
به خیال داغ تو قانم، تو برای من، جگر آفرین
به کمال خالق انس و جان، نه زمین رسید و نه آسمان
به صدف کسی چه دهد نشان، زحقیقت دگر آفرین؟
حذر از فضولی وهم و ظن، «تو» چه می کند به جهان «من»
در آخولی به هوس مزین، ز دو چشم، یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگران، به غبار منت قاصدان
رقم حقیقت رنگ شو، به شکست، نامه بر آفرین
سر و برگ راحت این چمن، به خیال ما نکند وطن
چو غبار نم زده گو فلک، سر ما به زیر پر آفرین
به کلام «بیدل» اگر رسی، مگدر ز جاده منصفی
که کسی نمی طلبد ز تو، صله ای دگر، مگر «آفرین»

□□□

رباعی:
فهم بشری، گرچه کمال انجام است
در کنه علی (علیه السلام) سعی، خیال خام است
جز عجز، آنجا نمی توان بُزْدن پیش
کان عالم ذوالجلال والاکرام است
کردند، به دیر و حرمت دیوانه
کز فهم، نباشی آن قَدَر بیگانه
یعنی که چو سر به سنگ کویی، صدسال
در خانه کسی نیست به غیر از خانه
جهدم ثمری است، از رسیدن محروم
افتادگی ام ز سرکشیدن، محروم
عمری است که کشته اند، در مزرع دهر
چون دانه اشکام ز دمیدن محروم

□□□

هرچند، نقاب آه برمی دارم
آینه خود ز راه برمی دارم
از عشق چه دم زنم، که مانند حجاب
سر نیست، اگر کلاه برمی دارم
از موج سراب، آب نتوان خوردن
من در قدح حباب نتوان خوردن
از خوان فلک به وهم، قانع می باش
قرص مه و آفتاب نتوان خوردن

□□□

توضیح:
۱- مقدمه گزیده رباعیات بیدل دهلوی، به کوشش عبدالغفور آرزو
۲- برای آشنایی با ویژگی های سبکی شعر بیدل می توان به کتاب «شاعر آینه ها»
نوشته دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی مراجعه کرد. هم چنین از دیوان های شعر بیدل که
در ایران انتشار یافته است، می توان به مجموعه دو جلدی دیوان شعر بیدل به تصحیح
مرحوم استاد «خلیل الله خلیلی» - که از روی نسخه چاپ کابل توسط نشر بین الملل به
چاپ رسیده است - هم چنین دیوان بیدل به تصحیح «حسین اهی» - هم چنین
مجموعه سه جلدی دیوان بیدل که علاوه بر غزلیات تعدادی از قصاید و ترکیب بندهای
وی را نیز دارد و به کوشش اکبر بهاروند و دکتر پرویز عباسی داکانی به چاپ رسیده
است، اشاره کرد.
از دیگر گزیده های شعر بیدل نیز می توان به کتاب «چیدن رنگ» به انتخاب
محمد کاظم کاظمی، مجید نظافت و مصطفی محدثی خراسانی اشاره کرد.

به خوابم آمد

س. حسینی

۲۱

از خواب پرید. عرق کرده بود. نفس نفس می زد. دلش سخت می تپید. آرام و زیر لب چند تا آیه خواند، تا آرام شود.
به خوابش فکر کرد. پیش خودش گفت: خدایا! این چه خوابی بود که من دیدم؟ خوابم راست بود یا نه؟ آن خانم کی بود؟ واقعاً حضرت زهرا (علیها السلام) بود؟ آن بچه ها؟ آیا واقعاً حسن و حسین (علیهما السلام) بودند؟ چه خواب عجیبی؟
سعی کرد خوابش را به طور کامل به یاد بیاورد. اولش در یک مسجد نشسته بود. مسجد کرخ بغداد. یک دفعه خانمی وارد شد. آن خانم با اینکه رویش را گرفته بود، اما نور صورتش از پشت چادر چشم را می زد - فاطمه زهرا (علیها السلام) - با خودش گفت: خدایا! فاطمه زهرا در خواب من؟ حتماً آن دو تا بچه هم حسن و حسین بودند. حسن و حسین؟ برای چی به خواب من آمده بودند؟ یعنی آن خانم فاطمه زهرا (علیها السلام) بود که به من گفت: «یا شیخ! علمهما الفقه»^(۱)
یعنی منظورش من بودم؟ من به آن دو پسر بچه فقه بیاموزم؟ مگر من که هستم؟ من چه کاره ام؟
هرچه فکر کرد نتوانست برای خوابش تعبیری بیابد. خسته بود. نگاهش به کتاب نیمه بازی افتاده کنار رختخوابش بود.
- هنوز نتوانسته ام این کتاب را تمام کنم. خدا کند بتوانم بعد از نماز صبح، تماش کنم.
به رختخوابش رفت و دراز کشید. هنوز توی فکر بود.

□□□

... درس را تمام کرد و گفت: «والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته»
صدای صلوات شاگردانش فضای مسجد را پر کرد. طلبه ها یکی یکی بلند شدند. از شیخ خدا حافظی کردند و رفتند. مسجد کم خلوت شد. چندتا از طلبه ها بلند شدند و رفتند پیش شیخ تا سؤال های درسی شان را از او بپرسند. شیخ در حین جمع کردن وسایلش، جواب سؤال های شاگردانش را آرام و شمرده می داد. یک دفعه صدایی به گوشش خورد. سر برگرداند. زنی را دید که با چادر و پوشیه وارد شبستان شد. پشت سر زن چند کنیز بودند، که مثل خود زن چادر و پوشیه داشتند و خود را پوشانده بودند. جلوی زن ها دو پسر بچه آرام آرام قدم بر می داشتند. نگاه شیخ به بچه ها که افتاد، لبخندی زد. در دلش گفت: چه بچه های قشنگی!
زن نزدیک شیخ و شاگردانش رسید. شیخ و طلبه های دیگر سرشان را زیر انداختند. شیخ خواست حرفش را ادامه دهد که صدای زن به گوشش خورد: «السلام علیکم یا شیخ!»
شیخ همان طور که نگاهش به کتابش بود، با تعجب جواب سلام او را داد.
تعجب می کرد که این خانمها این جا چه می خواهند؟
زن از پشت پوشیه گفت: «یا شیخ! علمهما الفقه»
یک دفعه شیخ جا خورد. خشکش زد. همین طور ماند. ماتش برد. نزدیک بود نفسش بند بیاید. یاد خواب دیشبش افتاد. شاگردانش که حالت او را چنین دیدند، ترسیدند. یکی از آن ها شیخ را تکان داد. استاد... استاد... چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
شیخ به خودش آمد. به دو پسر بچه نگاه کرد. همان طور که چشم از بچه ها بر نمی داشت، به عربی از مادرشان پرسید: اسم این بچه ها چیست؟
وزن هم به عربی جواب داد: سید رضی (۲) و سید مرتضی (۳)
لبخند بر لبان شیخ روید. خوشحال شد. زیر لب گفت: دوتا سید، دوتا از بچه های فاطمه زهرا. خدا را شکر، خوابم تعبیر شد.

پی نوشت ها:

۱. معنی جمله ای شیخ فقه را به این دو پیامور.
- ۲ و ۳. دو تن از دانشمندان بزرگ شیعه.
- برگرفته از کتاب قصص العلما نوشته محمد بن سلیمان تنکابنی